
محمد جعفر

هذا الکتاب مثنوی مرحوم ملا احمد ... نور الله مضجعه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین اولاد

ای رفیقان بشنوید این داستان | بشنوید این داستان لذت استان
پادشاهی بی در ملک جهان | مالک ملک جهان ملک جان
جمله شاهان غاشیه گردان او | جمله را خط بر سر فرمان او
آستانش پادشاهان را پناه | بی لدی لار دیگر ها سپاه
در گلستان بی اورا طوطی | دلگشا و نغز و زیبا طوطی
طوطی خوش لهجه و فرخ لقا | طوطی شیرین زبان جانفزا
آشیانش کنگره قصر رفیع | طوف گاهش عرصه ملک وسیع
جای او گاهی گلستان حرم | گاه در دامان شاه محترم
می نخوردی طعمه جز لذت شاه | جز ز دست پادشاه دلخواه
قند و شکر می نهادش در دهان | او ز دست لذت حظ لن لذ سلان

چونکه گشتی تشنه شاه مستطاب ‌ ‌ ‌ دادیش از جام خاص خویش آب

دان که دمیکه انیس شاه بدی ‌ ‌ ‌ جان او با جان شه همراه بدی

سرگذشتی تا به طوطی نگفت ‌ ‌ ‌ گاه خفتن در بر سلطان نخفت

صبحدم تا نطق او گویا نشد ‌ ‌ ‌ چشم شه از خواب نوشین وا نشد

با کسی جز شاه طوطی رام نی ‌ ‌ ‌ شاه را بی او دمی آرام نی

هر دو تن در عاشقی گشته سمر ‌ ‌ ‌ هر یکی معشوق عاشق از دگر

جمله معشوقان و عشاق ای پسر ‌ ‌ ‌ عاشقان زاین جنس دان سر بسر

هر که شد معشوق عاشق نیز هست ‌ ‌ ‌ در دل او عشق شور انگیز هست

عشق عاشق هم ز جذب عشق دوست ‌ ‌ ‌ گشته پیدا وین کشش هم از اوست

گر ترا عاشق بدی لیک ای عمو ‌ ‌ ‌ کاه را بنگر که آید سوی او

این سخن را گر همی خواهی بیان ‌ ‌ ‌ رو بجو هم در مثنوی نه بجز آن

گر نبدی حشمت سلطان حسن ‌ ‌ ‌ وان متاعهای بی پایان حسن

گر بدی ناز و نیاز نیهای آن ‌ ‌ ‌ کی بدی عاشق سخن نالهای لن

جذب ایشان پرده بر میدرکشند ‌ ‌ ‌ نالها از سینه ها افراشتند

پرده‌ها خود می‌دریدندی همه ‌ ‌ ‌ کس عاشق می‌دویدندی جمع

رویشان بدی ز عاشق زرد تر ‌ ‌ ‌ آهشان از آه او پر درد تر

میزنندش ناشی و پا اندازها بر | کرسی رسوائی بلند آوازها تر

لیک از آن عاشقان بر حسن یار | عاشقند و حسن باشد پرده دار

عشق معشوقان دلا بر عشق هاست | عشق تحف آتش مزاج و جهات

حسن را جان بخشی دلداریست | عشق را خلقت همه خونخواریست

حسن خوبان پرده شد بر عشقشان | عشقشان از حسنشان لعد نهان

ورنه عشق دلبران افزون تر است | لیلی از مجنون بسی مجنون تر است

عاشقان را عشق اگر باشد یکی | عشق معشوقان بجهد صد بیشکی

دوستی با هر که داری ای پسر | باشد او را مهر با تو بیشتر

در بیان حدیث قدسی من یقرب الی شبرا یقرب الیه ذراعا و من یقرب الی ذراعا یقرب الیه باعا و من اتانی مشیا اتیته هروله

این سبب فرمود حق با بندگان | سوی من آئید ای امیدگان

گاه من پوشیده کین راه است پس | عشق من جوئید نه هر خار و خس

هر که نزدیک من آید یک ذراع | من روان گردم سوی او تا باع

هر که پیماید ره ما میل میل | من بقرب فرسخ آیم او سبیل

گر گنه آرید چون ریگ روان | در برابر رحمت آرم صد جهان

با گناه باشد اگر جرم و خطا | من نمایم اورم لطف و عطا

الهی این

گر نمازی را غفلت و آلایش است | پیش ما هم رحمت و گنجایش است
ای گنه کاران سوی ما پر زنید | خانه ام را حلقه بر در زنید
مر شما را دم خفلن رحمت الصلاة | ای گنه کاران امت الصلاة
الصلاة ای خیل نیک و بد تمام | داده اینک شاه خوبان بار عام
بار عام است ای گروه عاصیان | درگه شاه شما را هست خوان
خانه از لطف و کرم آراسته است | حاجب و دربان ز در برخواسته است
گرچه اینها هست لیکن ای جواد | جمله با توفیق تو باز است باد
خان شما را درگه راه دولت | لیک در ره ای برادر دزدهاست
دزدها هر یک هلاک عالمی | هر یکی از افراسیاب و رستمی
کاروانها را در این ره برده اند | رهزنان بس تشنه خونها خورده اند
دست پای پهلوانان بسته اند | بازوی زورآوران بشکسته اند
گر نه توفیق خدا باشد رفیق | کس نه پیماید سلامت این طریق
از خدا میخواه توفیق ای پسر | تا توانی بردن این ره را بسر
این سخن پایان ندارد ای قلم | قصه طوطی و شه را کن رقم

رجوع بقصه طوطی و شاه

چونکه شه را بود با طوطی نظر | کرده خو با نطق او شام و سحر

خاطرش بها برشکفت از گفت او | گفت او آرام خواب و خفت او
خوانیت تا از هر زبان دانا شوی | هر زبان را نطق او گویا شوی
هندی و ترکی و تازی و دری | زابلی و کابلی و بربری
جمله را آموزد و گوید سخن | پیش شاه مستطاب مؤتمن
هر زبانی را نوائی دیگر است | وان نوای نو ز کهنه خوشتر است
تازه باشد لذت هر تازه | تازه بخشد کام جان اندازه
گر ترا صد حور باشد در وثاق | تازه را بازار اشتیاق
روز و شب دلدار تنگ آوری | تا نگار تازه بخشد لوری
خوانیت شه تا مرغ شیرین کار او | تازه باشی هر زمان گفتار او
سر این دلتنگ بفهمد لذت سخن | با همه گویا شوی در انجمن
هم بفهمد راز سرهنگان شاه | هم براند سر یک یک از سپاه
آشنا باشی بگفتار همه | تا بگوید باشه اسرار همه
گر چه شه را بجز محرم ماهی | لیک چون طوطی بخوان او را کسی
گر کنیزک از حرم آگاه بجز | لیک در بیرون سک انوار راه بجز
جز از پردنیان آگه غلام | در حرم رفتن وی باشد حرام
آن یک جز در سفر همراه نی | ولیک جز در حضر با شاه نیست

بلکه از بلبل

لیک لفظ طوطی بهر چاره داشت | باد عجب لفظ دنیا آگاه داشت

زین سبب لفظ پادشاه پند بد | لذ عیان جمله انوا بر گزید

هم چنانکه آدم خاک نسب | شد عیان جمله او منظور رب

داشت ره در عالم روحانیان | آشنائی داشت با جمانیان

عرشیان لذ او سبق آموخته | فرشیان هم مایه رذ اندوخته

گاه گاهی منزل لذ خاک جو | گاه دیگر طارم افلاک جو

جسم خاکش هم نشین خاکیان | جان پاکش همدم افلاکیان

در در دل عمنیق افتده تن | روح با روح القدس لذر سخن

تن زنیم قبطیان در رهی نیل | در فلک جان هم عنان با جبرئیل

تاب ترسینش لکهی زنانی پایه جو | بو لهب اور اگهی همسایه جو

که قدم با دیو در بر در انشتی | که ملک را نیمه ره بگذاشتی

که خزیدی با ابو بکر بغار | که گذشتی با علا لذ هفت و چهار

این عجینتش دید چون رب مجید | لذ عیان دیگر انش بر گزید

زینت لذ تشریف فضلناش داد | تا رکش را تاج کرمنا نهاد

محرم اسرار پنهانیش کرد | مظهر آیات ربانیش کرد

پادشاهیش کی در ملک کاهی | مهتری دادش در اقلیم [illegible]

بجزیره فرستادن شاه طوطی را

یک جزیره بد در اقلیم شاه — بد ورا با تخت شاهنشاه راه

یک جزیره پر گیاه و پر علف — پر درخت میوه دار از هر طرف

مجتمع از اهل شهر و دیار — اندر آن جزیره ناید در شمار

گشته جمع آنجا ز اهل هر زبان — خلق انبوه کرده پیکر آن

اندر آن پیری و پیری رهنما — بهره از علم و ادب آگنها

پر دانشمند و دانش پروری — دانش آموزی و دانش گستری

نکته دانی آگهی از هر زبان — نکته آموزی رفیق مردمان

در زبان آموزی از پیر جلیل — بهر زبان نا آزموده گشته دلیل

شد قرار پادشاه بی نظیر — کاو فرستد طوطی خود نزد پیر

سوی آن پیله فرستد مرغ نغز — تا بیاموزد زبان نیک و بد

پس همه اسباب رامش ساز کرد — بر وی از رحمت صد در باز کرد

کرد با او لطفها از اندازه بیش — پس ز رحمت خواند او را نزد خویش

دستها مالید بر بال و پرش — بوسه زد از مهربانی بر سرش

داد او را از عنایت پندها — خواند بر او هم ز رحمت آیه‌ها

پس بگفت ای مرغ خوش پرواز من — ای انیس همدم هم راز من

از دل بسا

ای نوایت به نوایان کرده نوا | ای همایون پی بزرگ از هما
صورتت را من نمیکردم خیال | در همیکردم گمان کردم محال
روز هجرت که بخواب از دیدمی | یا حدیث صورتت بشنیدمی
دیده که از نشتر غم خستمی | گوش جفت که از شنیدن بستمی
دیده چون از رفتن یاران سر رسد | گرچه صد نورش بود با نور شد
گوش محروم از حدیث دلبران | صد صدا اگر بشنود کر باشد آن
شرح ایام فراق دوستان | آنچه من گویم تو صد چندان بدان
نامه ام که عالم از پهنا بود | شرح هجر از بهر کاغذ کی بود
سوز هجر از که اگر سازم رقم | هم بسوزد کاغذش افتد هم قلم
در بگویم شمه از سوز آن | هم زبان سوزد مرا و هم دهان
ای صفا که بگذر از این گفتگو | حرف شاهزاده و طوطی را بگو

عهد و پیمان گرفتن شاه از طوطی

گفت از هجرانت اکنون ای هما | چاره نبود چون ستیزم با قضا
رو سلامت لطف حق همراه تو | بی خطر هر منزل همراه تو
لیکن ای آرام جان بیقرار | از شبم که روز و روزم را بیاد
زینهار از من فراموشت مباد | جرعه بی یاد من نوشت مباد

یاد ما کن چونکه یاد ما خوش است | یاد ما شیرین و نغز و دلکش است

یاد کن از ما و از ایام ما | از دل بی صبر و بی آرام ما

~~یاد کن از ما و از ایام ما | از دل بی صبر و بی آرام ما~~

یاد کن از عهد و از میثاق حق | از عنایتها و از اشفاق حق

یاد ما کن یاد ما شیرین لبی | راحت هر خاطر غمگین لبی

یاد ما هر زشت را نیکو کند | ای خنک آن دل که با ما خو کند

یاد ما جان است و جانها جمله تن | چون نباشد جان نباشد گو بدن

جان علوی را ز خاکیها رها کند | جسم بی جان خانه را تنها کند

گر ترا در خانه باشد دلبری | دلبری از مهر و از مه بهتری

تنگ تنگش در بر آری هر زمان | بوسیش هر لحظه رخسار و دهان

چونکه مرد از خانه بیرون افکنی | یا به صحرا یا به جیحون افکنی

ورنه می گندد سراسر خانه است | گنده از گندش تن جانانه است

شب خیالش گر مقابل آیدت | صد هزاران هول در دل آیدت

پس اگر در دل نداری یاد دوست | مرده باشد سینه ات که جای اوست

مرده را از خانه بیرون می برند | کی درون سینه اش می پرورند

گر نه با نعش مرده داری ای پسر | پس چرا گندید یادت تا به سر

تمت

کند حرص کند کبر کند آز — کند کینه کند امید دراز
کند گفتار و بد و دشنام تو — کند از کردار نافرجام تو
جمله اینها بهر چه دارد دلت — دار آنکس کز ملک حق غافلست
هر که شد غافل ز ملک دل مرده باشد — گرمی روح از دلش افسرده باشد
مرده باشد همچو آب افتاده از جوی — از دل مرده چه امید خیر جوی
دست و پا هر کار خود را حاصلست — اعتبار تو از اینها از دلست
چون بمیرد دل تو هم کار خری — که بغیر از کاه کاهی از خوری
خانه است گر از زر و گوهر پر است — لاف کم زن جا مرات از خر پر است
حرز چه باشد هیچ دانی ای پسر — آنکه باشد از ملک حق بیخبر
باخبر باش از ملک حق ای رفیق — تا نیفتی اندرین چاه عمیق
چیست این چه فکر بازار و دکان — فکر حجره فکر این و فکر آن
فکر امروزی جاه منصبت — خانه اصطبل خیل مرکبت
فکر بحث در دوران تدریس تو — فکر وعظ منبر و تلبیس تو
این همه جاه است جاه بیکران — دست و پا زن تو بیاتی ای دارهان
یوسفی تو تخت مصر است ای عزیز — انتظارت میکند از جای خیز
یوسفا اینک رسن آویخته است — در در افکن دست تا بگیخته است

این سخن را نه چه باشی یاد رست　　دوست کو حق لاکه جان جمله اوست

جان چه باشد آنکه از وی زنده ایست　　بی وجودش هیچ جسمی زنده نیست

یاد او کن تا ز غمها وارهی　　تا قدم زین جا بجاها بالا نهی

یاد او کن یاد دیگر کس مکن　　یاد کل کن یاد خوار و خس مکن

یاد او کن تا همی یادت کند　　از بلا و محنت آزادت کند

گر از آن معنی همی خواهی نشان　　اذکرونی اذکرکم از قرآن بخوان

پاسبان شو بر در دل روز و شب　　تا نیاید کس درون جز یاد رب

یاد او کن در دلت کن استوار　　نام او بر لوح خاطر کن نگار

یاد او جان تو فرخ فر کند　　سینه را دریای پهناور کند

دل نه این دل دانی ای بوالهوس　　ملک باید داد کان دولت دادت است و بس

هر که دل در بند این دل [illegible]　　قدر دل بشناس و دل ارزانش مده

خلوت دل گاه همایون خلوتست　　خلوت سلطان صاحب حشمتست

هر گدا ادباری در آنجا ره مده　　خوار و خس در مسند سلطان منه

سقف دل بارگاه کبریاست　　عرصه شیطان مخالف کی رواست

کعبه آتش خانه گبران مکن　　جلوه گاه قدسیان ویرانش مکن

ای دریغ از زنگ کردی ایدر [illegible]　　ماه تابان را نهان کردی بمیغ

ای دریغ از

ای دریغ لذتی که بیقدار شد / چار راه کوچه و بازار شد

ای دریغا دل نماندست بجای / آنچه داری دل مگو بر خدای

هین مگو دل جای جز میکو و کاد / گر نیاید باورت دلها بکاد

دل بود یا شارع عام است این / سینه یا اصطبل انعام است این

کرد شیطانت و چون کاشی بکف / میزند تیر اندیشی لذ هر طرف

افکند گاهی چپ و گاهی براست / گوید ای یاران چنین گوئید کراست

عمر تو رفت و دلت در دست دیو / ای فغان لذ دست لیز دل ای عزیو

لذ سلیمان دیو تخت زر گرفت / اهرمن زانگشتش انگشتر گرفت

مصحف اندر دست کافر او فتاد / مشرک اندر مسجد ایک پا نهاد

هان هان ای جان من هوشیار شو / بانگ رحلت میرسد بیدار شو

بعد لذ این دل بند خوار رحمن مکن / آنچه کردی بس بود زین پس مکن

دیو دد لذ خانه دل دور کن / بعد لذ آن خانه را پر نور کن

بر در دل منتظر ایستاده شاه / لیکن لذ غوغای غولان بسته راه

لذ دل خود دور کن غوغای عام / تا شه خوبان کند آنجا مقام

هان هان می آیدت سلطان عشق / خانه لذ غوغا برهنی کن غرق

حاجب و دربان بدرها بر نشان / خانه را هم مشک هم عنبر فشان

باید این را نکویم خواجه گفت   شاه با طوطی بگو دیگر چه گفت

بقیه نصیحت شاه از برای طوطی

گفت کای مرغ مبارک فال من   ای رفیق جمله ماه و سال من

گر چه از من می‌شوی اکنون جدا   در جزیره هست پیری رهنما

چون شدی در آن جزیره جای گیر   بر ندار دست از دامان پیر

کانچه او گوید همه گفت حق است   در نصیحت گستری حجت حق است

زینهار از پند او غافل مشو   جز براهی کو رود راهی مرو

هر که بی پیری به پیماید طریق   سرنگون افتد بچاهی بس عمیق

گر نهی بی پیر در مسجد قدم   سجده‌ات را حاصلی نه جز ندم

گر بکعبه میروی یا سومنات   هین مرو بی پیر گر خواهی نجات

گفت پیر جمله پیران جهان   از زمین حق امام مردمان

هر که بی پیر وقت حق را پی نبرد   آن بموت جاهلیت جان سپرد

اشاره بحدیث من مات ولم یعرف امام زمانه

پیر نبود آنکه شد مویش سفید   پیر نبود آنکه با آلایش خمید

پیر نبود آنکه پوشد کهنه دلق   یا بود جمع از انبوهی ز خلق

پیر نبود آنکه خلقش پیر خوانند   یا فضولی چند از ابتر نند

گر تواند کس کسی را پیر کـه — جان نفس را با پیش تدبیر کرد

آنکه او را پیری از پیش تو هست — پیری او را نی ز ریش تو هست

بنگه تو سازی امام ای بوالهوس — نور دین از پیش او دارید ز بس

پیشوا کی می تواند شد مرا — فضل کس کی نفس کس را نمذا

پیر آن باشد که پیریش از خداست — نور حق او را بهر جا رهنماست

پیریش از فضل یزدانی بود — علم او الهام ربانی بود

پیر آن باشد که ایمان پیر داشت — نه که او چون شیر ریش چون قیر داشت

چیست از ایمان پیری حق پرست — لیک همره باشد از روز الست

زاده از نور خدا روز ازل — نه بدنیا زاده از نفس و دغل

گرده باشد پاکش از کفر و ضلال — روز او دل بهر شاه بد زوال

نه که چون ایمان آن بد حا کرها — زاده بد از کفر ایمان سالها

بلکه میرد هر دم از عصیان تو — الحذر زاید پس ایمان نو

چون قرین معصیت شد زد همی — روح ایمان میرهد از دین همی

چونکه توبه کرد کرد او بازگشت — هادی ایمانی نو از نو باز گشت

چون حیات مستقر نبود دران — زاید ایمان و میرد هر زمان

پیر را کی باشد ایمان جنین — انه عهدی لا ینال الظالمین

بر سر زنبیلت طوطی میپرد ... ر — شاه اگر عهدی دگر داری بیار

تتمه عهد شاه با طوطی

گفت شه ای مرغ عهد دیگر — زینهار از دور میمکن لذ نظر

در جزیره چونکه مسکن ساختی — رحل حیف را اندر آن انداختی

لذ نگار و نقش او لذ ره مبرد — لذ فریب حیش او غافل مشو

لن جزیره گرچه شد در خرم است — نیک یک شادی او صد همت

گرچه در هر گوشه زلن گنج است — لیک با هر گنج او صد لژ درد است

غنچه و گل اندر آن بسیار است — لیک با هر گل هزاران خوار است

دشت او شد زآب چشمهای ارم — گورها مسلما وسط در هر قدم

باغ دبستانش که سیراب در است — معبر رفت راه صور است

گلستانش جای زاغان در زغن — کوهسارش جر پلنگان را وطن

جمله کوه و دشت و صحرا و قلاع — غول در غول و سباع اندر سباع

هر بهارش بوی خز ازها در پیاست — در پیاله دی بهشتش صد دی است

جاده‌اش هر اگر بینی اندر آن — جمله راه خانه صیاد دان

راه هایش گر به پیمائی تمام — یا رهی سوی قفس یا سوی دام

اندر آن زیر ازها پنج هزار — وندر آن در ازها چند آن هزار

المان ان بان

دشمنان جان طوطیلر سر بسر — بربادک طوطیان بسته کمر

طوطیلرا خون دررکنا ریخته — خونلرن با خونی یلر امیخته

کردیلر در هر کوشه صیادی کمین — دامها کسترده در روی زمین

در کمین طوطیان بنشسته اند — طوطیا نرا پای در بر بسته اند

همچنانکه کردی شیطان رجیم — عزم بر کینه بنی ادم حمیم

اشارات ملائکه بسجده ادم ع و معنی عبودیت و وظیفه ان

چونکه ادم را خداوند مجید — در زمین بهر خلافت افرید

حکم فرمان بعد از رب ودود — تا ملایک جمله ایدنلر سجود

از پس فرمان ملایک اجمعین — سر نهادند از اطاعت بر زمین

کای خدا محکوم فرمان توایم — انچه کوئی ان کنیم ای توایم

سجده ادم چه باشد ای کنیم — کر بکوئی سجده شیطان کنیم

زامر حق کر سجده ایدی هر کس — شرک نی بلکه توحید است و بس

شرک ایدی باشد که با فرمان رب — سر در ارم جوئی و پرسی از سبب

ای ارادت نه ببند اختیار — بهر نفس کسی بکوید سر و کار

بنده ایم و پیشه ما بندکیست — بنده کارا با سبب ها کار نیست

حق نخواهد کار بنده ها علتی — جز که فرمانست مولا خدمتی

چون سبب بوده تو بنامینی | دیدهٔ بس بینی خفی پیشی
بندها ان بند که مخلوقست دبس | اسب دار سر را نگر بر بندها کس
هر کسی کر بنا بهدی بس چرا | فی عبادی فادخلی گفتی خدا
ایکه سیله جاناتان شد جدا لز چیک دیو | ایکه شد دلتان خلاص لز ذکر زید
شد حرم در بهشتم پا نهند | در میان بندگان داخل شوند
لیک شو داخل که در پیرجن بجه | لیکه داخل بهشت داخل چی شک
پس نه هر کس بندها شد ای پسر | بندگی راهست آداب دگر
بندها لیک باشد که بند خویش نیست | جز رضای خواجه اش در پیش نیست
کر ببرد خواجه ز دلها دست | دست دیگر آورد کین نیز هست
ور کشد تیغ ز دکر کردن درست | یعنی اینکه گردنم در حکم تست
نه ز خدمت مزد خواهند عوضی | نه سبب جوید ز امرش نه غرضی
کر بگوید جا کر زین باش ان | بر زنند لیک بد خدمت ادمیان
همچو دردمایان کز اورب | کجا کردند نکفتند لز سبب
کشته جمله بس بنزمان جلیل | خدمت اولاد ادم شد کفیل
لیک کردها دفتر دارشان | می نویسد نیک و زشت کارشان
این شنید روزشان بالا برد | لیک رحمت ز بالا آورد

از یکی با سپانه محجب بست — با سپاهان جان آن روز دی بست

از بهار بخشش گردون کشد — مهر و مه را از زمین بیرون کشد

ابر را از یک بدریا می کشد — صید صید آب وه بالا می کشد

ابر آن یک بصحرا می برد — دانه در خاک از دگر می پرورد

در بیابان آن یکی شد رهنما — واند گر لعل بدریا تا خدا

از یکی شد بادران آن بادکان — آن یکی بهمن شد و بهرام آن

در مشیمه از کند صورتگری — دین یکی شد طفل رحم مادری

شد تحقق آن یکی در اندرون — تا گردد قسمت کم یا فزون

سرخ سازد از یکی خون در جگر — شیر را سازد سفید از دیگر

این موکل شد باب و دانه باد — بستن آن دیگر این از را گشاد

این حمال بار خشک شد — وان دگر را نفخهٔ ادراک شد

هم چنین هر یک از این روحانیان — از برای خدمتش بسته میان

زان شیطان که خاکش در دهن — گفت نا به سجدهٔ آدم زن

در تمرد شیطان از سجدهٔ حضرت آدم ع

من از آن خاکی نسب بالاترم — او ز خاک است من از آذرم

من همه نور و ضیا او تیره زاد — پس چرا سجده آدم بهر او

اولاد

من ز نارم نار نورانی لقب | او ز خاک و خاک ظلمانی لقب
که بر آن ظلمت کند کیها نور | وا ثبور وا ثبور وا ثبور
خاک بر فرق وی پر نور او | ای تفو بر او و چشم کور او
نی ز آتش هر چه زاید جنس لقب | دود دود دوده آتش لقب
گر ببینی دیدها لیک کور | دیدی لیک آدم همه اشراق نور
گر ببینی کور دیدی جان او | جان ظلمت سوز نورانی او
جان لیک دیدی که نور مطلق است | زاده قدس است پرورده حق است
جسم خاکی نیست آدم ای پسر | جان قدسی آدم است و بو البشر
نیست آدم جز جان این پیکرش | نیست غیر لیک جامه اندرش برش
چون ببیند از ز حق این جامه گر | گردد لیک نورش محجب تا ببیند هر
جان اگر لیک چها بر دارد حجاب | در حجاب از رخ خویش آفتاب
جان اگر پرده بردارد در گلخن زند | گلخن اندر رشک صد گلشن شود
گر زند جان جلوها در کون و مکان | بر دوی آید شکر معنای نهان جهان
اندر زمین نه قبه او را جای نیست | عرصه کر حز ن و رالکنای نیست
جان اگر یک بانگ بر ابلق زند | بر فراز نه فلک بیرق زند
هر دو پر بن یک لیک سیمرغ جان | آشیان گیرد بقاف لامکان

لامکان ز

لامکانی برتر از فهم شما	برتر از ادراک از وهم شما
لااتصالی اندر این کون مکان	هم شما پیدا و هم گشته نهان
هر چه گویم شرح جان را ای عمو	بود نجویش ای حجت باشم ندا
دیده‌ها شیطان بسی پر نور بین	لاجرم از دیدن جان کور بین
نور بین و جان آدم را ندید	پس ز امر ایزد گردن کشید
سر ز امر حق چو پیچید آن لعین	گردنش را طوق لعنت شد قرین
گفت حق او را که ای مست غرور	لعنت من بر تو تا روز نشور
از میان خیل پاکان دور شو	دور از درگاه ای مغرور شو
پس ببستک چهره را اندر از زمان	آن لعین را از صف روحانیان
بار حق از ظلمت عصیان سیاه	با تن رخ گشته از بار گناه
این سزای آنکه شد مغرور خویش	افتد آنکه غره شد از زور خویش
هر که پا از حد خود برتر نهد	از سر خود آخر بجا می در فتاد
بنده‌ای باید کمر به پیش خواجه زار	بنده را با خویشتن بینی چه کار
چونکه بیند خویش را مردود شد	از در مولای حق مطرود شد
آری آری هر کسی را پیشه ایست	هر دلی اندر خور اندیشه ایست
شغل پاکان کر ببین پالان گری	که تو اندر حسرت دیبا وزری

گفتمی تا چند گفتن سوختی — آتش اندر کورهٔ آتش افروختی

گر بگفتیتش آرد رو یقین — هم بخوف غرق هم کشتی نشین

قصهٔ آن گرگ که گفت شغل جز قصاب نبود مرا با غل بندی چه کار

یکخری را شتر و پای آن شکست — جان او از زحمت خربنده رست

چونکه افتاد آن خر مسکین زکار — برگرفت از پشت آن خربنده بار

در بیابانش بدام دد سپرد — برد بار و بار خر از پی برد

اهل دنیا را سراسر ای پسر — هم چه آن خربنده بیک می شمر

بار ایشان نکشی چنین خر بدوش — جمله در حسرت بکوشند و خروش

جمله بر حسرت سرایت صبح و شام — منتظر ایستاده از بهر سلام

هر یکی از ایشان چو لا پر زبار — با خفی آورد است بهر کار و بار

تا ربایند از سلام بیهوشی تو — پس گذارند بار خفی بر دوشی تو

گر بگاه در انجمن گویم درست — عیش خر کردن تسخیر تست

گویدت گر بنده ام تا زنده ام — یعنی ای خر من ترا خربنده ام

از خوشی آنها که آدمی گویدت — بچه بدام کرده تا بفریبدت

می نماید چو که کردی رام او — رم نیاری رفتن اندر دام او

کم کم اندیشی کرد کشتی تو — بار خفی های بس نهد بر دوشی تو

از کار

روزگاری گر ترا آید شکست — لذتی بر نایدت کاری ز دست

ور نه بینی بر درختی دیگرش — گوییا هرگز بنجهی تو خوشی

ترک خرگیران کن اکنون ای پسر — تا نگردستند ایشان ترک خر

ای توانا این خر زار خر مشو — رخش سلطانی خر ابتر مشو

بار تکلیف تو بر خرسی تو بس — هین مکن سر بار ان باری ز کس

بار دیگر بر مدار ای با خبر — داری اندر پیش راهی پر خطر

راه پس سخت و دراز و هولناک — کوه در کوه مغاک اندر مغاک

سر بسر راه تو کوهست و کتل مشکل — کوه‌ها سنگین‌تر از کوه امل

سنگلاخ است گرد و جمله راه — در بیابانی نه آب و نه گیاه

هر طرف دزدان چابک در کمین — هر یک ره بسته بر چرخ برین

بیشه‌ها از کشته‌ها در هر کنار — بوی خون می آید از هر نوک خار

اندران پیدا نه پیدا جای پای — نه صهیل اسب نه بانگ درای

هر که پیش آید که من هستم دلیل — گمرهت سازد تمام من سبیل

عاقبت بینی که غول راهزنست — دیو آدم کش و با اهرمنست

چونکه این ره ای پسر در پیش هست — بار سنگین در چنین راهی خطاست

در شتابست اندرین ره کاروان — تو چه خواهی کرد با بار گران

کاروان چون رفت واماندی ز راه ... سود کی بخشد ترا افغان و آه

مناجات

ای خدای زیر ردیم ناتوان ... بیکسی واماندهٔ از کاروان

رفته همراهان تنها مانده‌ام ... عاجز درگاهت ز هر در رانده‌ام

در بیابان تن به مردن داده‌ام ... دل به مرگ خویشتن بنهاده‌ام

بینوائی مبتلائی خسته‌ای ... صید در دام شکار بسته‌ای

پای من لنگ و ره دشوار پیش ... بار من سنگین و پشت ناقه ریش

مرکب از دستم عنان بگرفت و رفت ... دزد نعل اسب و نان بگرفت و رفت

نه مرا زاد و نه مرکب نی رفیق ... چون به پایان خدایا این طریق

نی ره برگشتن و نی جای زیست ... روی رفتن هم نه یارب چاره چیست

اول منزل ز پشت افتاده بار ... دزدها در رهزنم گشته دچار

مانده‌ام من از پی سواران مهتی ... بر من پیر ای جوانان رحمتی

از کرم ای ره به منزل بردگان ... رحمتی بر این بیابان مردگان

ای امیر کاروان آخر ببین ... مرکبم لنگیده بارم بر زمین

شیئاً لله ای امیر کاروان ... پای من لنگ است و بارم گران

شیئاً لله ای سبکباران مدد ... بار من سنگین و ره پر دزد و دد

[illegible]

اندکی ای مهربان آهسته تر — گاه گاهی بر قفا هم کن نظر

یک نگاهی گاه گاهی بر قفا — از ترحم سوی این پیر گدا

کز عقب آید ترا پیاده پای لنگ — بار سنگینش بدوش و پشت کنک

الغیاث ای اهل همت الغیاث — ای نگهبانان امت الغیاث

الغیاث ای خضر ره گم کردگان — الغیاث ای تو نگهبان جهان

ای خلیفه حق ای سلطان دین — دیده بگشا سوی گمراهان ببین

چند باشد آفتاب در حجاب — پرده بردار از رخ چون آفتاب

صبح این ظلمت سرا را نور بخش — سوگواران جهان را سور بخش

نیز خاکی رشک از ریش کن — پر ز آذر بول از ذر بوشی کن

بر خر حق بر نشان دجال را — عزل کن از عالم این عمال را

ظلم ظلمت را ز عالم پاک کن — سینه سفیانیان را چاک کن

رجوع بقصه کرک و خر

الغرض آن خر بصحرا اوفتاد — دیده حسرت بهر سو می کشاد

ناگهان گرگی ز گرد ره رسید — اندر آن صحرا خری افتاده دید

نعره شادی بر آورد از جگر — کای ستمدیده طالع میمون نگر

کوکبت اکنون در آمد از وبال — آمدت اینک روزی پاک و حلال

شاه زی ای بخت میمون شاه زی	لذتی دیدی کنون آزاد زی
هم از این خر میخورد هم مایه کن	سرزنش از چشم بد همسایه کن
آمد از حرص شاه نزدیک خر	گرد او زند از تیز خواهش تیزتر
دید اسب را لاغر و دید از تو […] جور	بر سر او گشته برپا نفخ و صور
دید بر بالای خر کرکس	دید مرگ خر بچشم خویشتن
گفت با خر تا بود جان در بدن	بایدم خر زار رانیدن بفن
چونکه مردم هر که در دکو بد ر	ارث مایی هر که خواهد گو ببر
تن که باشد خاک راهی عاقبت	زنهار اکو بود زان منفعت
گو نباشد تن چه تن را جان نماند	گو نماند تخت چون سلطان نماند
جان چه از تن رفت گو تن خاک شو	خاک چون شد خاک او برباد رو
قیمت کالای تن از جان بود	آسیای تن زجان گردان بود
پس سلامی کرد گفت ای میر وحش	از کرم بر این تن لاغر ببخش
تا مرا در تن بود نیم جان	رحمتی خر ما و مسکین استخوان
گرچه من در کاروبار محدم	ما بی اندیشه اندر بر زنم
لیک دارم جان و جان شیرین بود	گرچه جان این خر مسکین بود
بگذر از این مشت پشم و استخوان	رز خالی در عوض از حق ستان

صاحب من بود صاحب مکنتی | مکنت بسیار صاحب وافر نعمتی

بر من از رحمت نظرها داشتی | پیش من عیسی مرا پنداشتی

آخورم از سنگ مرمر ساختی | جای من از خوار و خس پرداختی

کردیم پالان پر نقش رنگ رنگ | توبره کردی ز دیبای فرنگ

نعل کردی از زر خالص مرا | حاضر اینک نعل زر بر دست و پا

نعلها برکن ز دست و پای من | بگذر از جسم هلاک آسای من

هم نعلهای از پای این بیچاره خر | برکن از قیمتش صد خر بخر

چون شنیده گرگ این از آن ستور | دیدها دانائیش گر دیده کور

لیک آری از طمعها ای پسر | چشمها و گوشها کور است و کر

بس زبانهای کوته سنج دراز | لال و گنگی گشته است از حرص آز

از طمع شد پایها با دامان ورع | ای هزار صد لعنت بر این حرص و طمع

ای بسا تاج از طمع معجر شدا | ای بسا مردان ز زنان کمتر شدا

ای بسا درندها گرگ کهنه کار | از طمع لاغر خری شد شکار

آنکه مردان شیر درآورد به بند | آنکه گرد از اکیسها در منند

دید مستی است از فوج لوند | از طمع گشته زبون حیز چند

شیر ز حلکی جبه روبه از طمع | هم ز طمع ذلی و عجز دمن قنع

ماده کردند از طمع شیران نر کز طمع چیزی نمی بینم بتر

نقل آن کودک که بطمع عسل سگ دیگری شد

کودکی را بد جوی نانی با عسل وان دگر را نان تنها در بغل

در عسل از طمع آمد بید دست حرص آن سوی آن کودک کشید

کای برادرک تا تو از نسل کرام نان تنها چون خورم بی ادام

زین عسل بخشی مرا هم کن نصیب بخش از احسان و از لطف غریب

گفت می بخشم مرا گر سگ شوی چون روم دنبال من چون سگ دوی

گفت کنم من سگت بردار راه تا بیابم از پی تو نیک خواه

رشته افکند پس در گردنش از پی حرص برد در هر برزنش

او همی رفت و دویدش از پی وع وعی می کرد از دنبال وی

گشت سگ از بهر انگشتی عسل زین عسل خوشتر بود زین خم خل

آدمی را سگ کند بی گفتگو ای تفو بر این طمع بد ای تفو

دیدا طامع که یارب بهر کور بر نمیگردد مگر از خاک گور

چون شنید آن گرگ از خر نعل زر از طمع ابله شد و مشتاق آن خر

پس دوید از حرص تا نزدیک پای پای خر برداشت با دندان زجای

تا ز دندان نعل زر اندازم بجا بر کند زانجا و یابد کام و بر

تتمه قصه گرگ و خر

چون لگد ادبار

خر لگد زد بر دهان و بر سرش — کرد خاک آسا ز سودای زرش

یک لگد زد خر بدان گرگ کهن — هم شکستش ابلهانه هم دهن

کام ناگرفته هنوز از نعل زر — در سر زر کرد دست و پا و سر

هر که را حرص طمع از راه برد — عاقبت ناکامش اندر چاه برد

چون سرش بشکست دندانش بریخت — ترک خر کرد و سوی صحرا گریخت

با سر و رخسار خونین آن ادیس — برگرفته راه کوه بوقبیس

زار و نالان لنگ لنگان می دوید — روبهی او را با این حالت بدید

پیش آمد کای ایها الفحل الامیر — این چه حالست که افکندت به تیر

دست و پایت را چه شد دندان کجاست — این سر و صورت چنین خونی چراست

گفت از چرخ برین بعد این بلا — زانکه کردم پیشه خود را رها

پیشه‌ام قصابی آمد از ازل — بی سزا آخر مرا شغل و عمل

هم پدر هم جد من قصاب بد — خون گاوان و خران را آب بد

یک دکان نعلبندی بد مرا — نعلبندی از کجا و من کجا

گرگ صحرا خویش را رسوا کند — چون دکان نعلبندی وا کند

از پیاوار حق آنکو پا کشید — هیچ سودی غیر بیماری ندید

کار دوران را قراری داده اند — هر کسی را کار و باری داده اند

هرکه باز از کار حق بر فن نهد — جامه کالای حق در خون نهد

حق نه بیند هر کسی از هر پیشه سود — ای بسا کسها که حق را آزمود

کسب هر کسی را معین کرده اند — بهر شغلی هرکسی آورده اند

گر بدست مردم استی کارشان — دیگران را کرده است افکارشان

از چه کرد این بنده پرزی اختیار — کفشدوزی را لجب با اعتبار

این چرا پالانگری بر حق گماشت — جامه زربفت و دیبا را گذاشت

از چه گردان عطرها را خیر یاد — بار کناسی بدوش حق نهاد

ریش و سبلت در نجاست پرورید — هرکه رید آورد بانجا آورید

خلق را گر حق بخود بگذاشتی — گر نه هرکس را بکاری داشتی

ای بسی از کارها مهمل شدی — بس دکان پر رونق و خالی بدی

هرکسی جستی بیا دار گزین — کارهای پست ماندی بر زمین

زین ره آن دانای یزدان بدید — هرکسی را بهر کاری آفرید

هرکه باز از کار حق برتر نهاد — داد هم سرمایه هم سودش بباد

هرکه دست از کسب شغل حق کشید — تیغ غیرت دست پایش را برید

هرکه جز از شغل حق گوید سخن — مشتها از غیبش آمد بر دهن

رجوع به بیان تمرد سلطان دو مرد زرزن

هم چه آن دیو رجیم کشتنی … کو گذشت از حد خود از بر‌تنی
پا ز حد خویش بالاتر نهاد … راه رسم بندگی از دست داد
شعلهٔ عزت پر و بالش بسوخت … آتش لعنت بجانش بر فروخت
رانده شد از عالم گردون بیان … در زمین افتاد خوار و مستهان
سالهای بیحد اندر سپهر … آن بقا بندگی ماه و مهر
بر فراز آسمان پرچم زدی … با ملائک بال و پر بر هم زدی
چونکه بر آن سجدهٔ آدم قبول … کوکب بختش فتاد اندر افول
خوار و زار و راندهٔ درگاه شد … از فراز مه بقعر چاه شد
عز و تمکینش همه بر باد رفت … علمهایش سر بسر از یاد رفت
از ره ظلمت دود گناه … خانهٔ دل گشت تار و روسیاه
در قفا هر کس که ظلمتیست … هر که ناج پردهٔ غفلت کیست
علم که در دل ملک می آورد … چونکه سیه شد که ملک داخل شود
دل ترا آئینه نور را نیست … وز خدای عالم ربانیست
دل چه مرآتست صورتهای غیب … منعکس گردد در آن بی شک و ریب
لیک تا آئینه زنگاری بود … کی در آنجا صورتی ساری بود
پاک کن آئینهٔ دل را ز زنگ … عکسها بنگر در آن بس رنگ رنگ

که پاک کن از روی دل زنگار را | تا کنی تماشای عالم اسرار را
زنگ از دل ای برادر دور کن | وانگهی سیر جهان نور کن

نکته قرار گرفتن دل که اشرف اعضاست در جانب چپ سر آن این است

دل اگرچه زبدهٔ آب و گل است | جانب چپ زین ره از اعتزال است
چون یمین زینت ترجیح از یسار | شد در اقلیم غیب آنجا قرار
سینه راه است از یمین راهی نهان | سوی ملک نور و شهر لامکان
لحظه کن شرح صدر دیده‌ای | آنچه من گفتم نکو فهمیده‌ای
آنچه می‌بینی ز نور انبساط | جمله‌اش اندر یمین بینی بساط
سینه از روشنی بینی زر است | هم کش دلش از آنجا ابتر است
وسعتی در سینه یابد در یمین | کاندر آن هفت آسمان باشد زمین
در یمین سینه است این انبساط | بنگری چپ را بسی سم الخیاط
در یمین سینه صد مشعل زده | سوی چپ چون بنگری ظلمت کده
ظلمت چپ این زمان نه بیش شد | تنگیش نه بیشتر از پیش شد
نیک پیش صحبت نور یقین | تنگ ظلمت شوق چپ را قرین
چون مقابل با یمین لعل یسار | زین سبب دل را یسار آمد قرار
تا بود آئینه دل رو برو | با نگارستان آن ملک نکو

های نمی ای چونکه خواهی دیدن خدا   باید اول سعی دل روشن کنی

هم چنانکه صورت خوب نکو   می نماید از سوی آیینه روی ما

زانکه آیینه حق از دیدا جدا است   آیینه مر دیده را رونما ست

دل ولی هم آیینه هم دیده است   نقشها سر بسر حق دیده است

دل بود آیینه چشم ای همام   نقشها را روبرو بیند تمام

هر چه بینی عکس شی باشد بصر   بینش لیکن مقابل ای پسر

بیان مکر و عداوت شیطان از برای فرزندان آدم ع

چونکه ز ترک سجده آن دیو رجیم   رانده شد از درگه حق قدیم

بر میان بست از کینه کمر   از برای کینه آدم مکر

در هلاک نسل آدم بو البشر   می کند هر لحظه تدبیر مکر

دامها افکنده اندر راهها   کنده اندر راهها صد چاهها

یکقدم نتوان نهی که نیست در کمین   جا معونا از تبار آن لعین

جا معونان جمله بر افکند دامها   در [illegible] باهما و [illegible] جها

در کف هر یک کمندی   تا کند فرزند آدم را شکار

آدمی چون بگذرد بر دامنش   پا لهنکا افکند بر گردنش

هیچ دانی چیست بر دامن آن   غیر یاد حق بدل دادن نشان

تا که دل با یاد حق باشد قرین ‏ می نیاید ره درانجا لشکر لعین

خانه کانجا عسس را مسکن است ‏ کی درانجا راه دزد و رهزن است

گر رباینده شبروی چون رسید ‏ دزد ازانجا رخت خود بیرون کشید

پرتو خط نور چونکه افتد در جهان ‏ میشود خفاش در کنجی نهان

در رهی کانجا بپا شیری بود ‏ نگذرد دیگر درانجا دام و دد

یا الغ کوچی را لشکر بود ‏ از بپا شیری کجا کمتر بود

این بپا شیر است ای مرد همام ‏ دست دل خالی کند از دیو دام

پرتو خورشید رخشان است این ‏ فوج خفاش است از ان خوار و هلاک

دل چه شد خالی ز یاد کردگار ‏ منزل شیطان و دیو و دد شمار

ار ار دل نمیگردد دمی ‏ خالی از فکر فلانی یا غمی

نیست حاصل را یکدم از یادی گریز ‏ که به بالا برد و که به زیر

تن چه دیوار است اندر راه عام ‏ دل چه مرآت است دلان کرده مقام

لاجرم هر دم دران عکسی دگر ‏ میشود از ره نوردان جلوه‌گر

شارع عام است تا تن را مکان ‏ می‌نماید دیدی از رهروان

هر چه از زیبا و زشت از ره گذشت ‏ اندران آئینه عکس نقش گشت

راه عید از کدام است این هوس ‏ شهوت و دوق با حرص و هوس

را اینها

راه پنهان ظاهر است این ای پسر — هست در باطن تو این راه دگر
راه و باطن راه پس نورانیست — ره گذار معشر روحانیست
راه کذرتان نور الست و صفا — معبر کروبیان با وفا
عکس‌هائی کافتد ازان زهر دوان — قوت دل‌ها و قوت روان
راه ظاهر لیک دارد خوب و زشت — هم ره دیر است انجا هم کنشت
هم ملک‌ها اندران بابی ظهور — هم ازان ره می‌کند شیطان عبور
اندرین ره انچه زیبا و نکوست — از ملایک جملگی را خلق و خوست
انچه نازیبا و زشت است و وخیم — باشد از ابلیس او را طبع و خیم
سعد و نحسی کندرین ره عابر است — این ز دیوان از فرشته ظاهر است
سایه نوری چه اندر دل فتاد — از ملک دل را رسد نور و کشاد
چونکه نحسی در دلت انداخت عکس — گشت دل پیرا خ دیوان نحس
تا ز دل در تن است و تن براه — هم ببین ره معبر سفید و سیاه
دل ز پیرامون شیطان چون رهیست — لحظه دل را سرور و نور نیست

اشاره بحدیث موتوا قبل ان تموتوا

هین بکن ائینه دل را ز شین — خاتم جم را بگیر از اهرمن
دل از این دیوار خاکی کن جدا — نصب کن بر طاق جان مجتبا

سعیت کندن دل از این دیوار خاک | گردش زالایش تن صاف و پاک

سک دل از آلایش تن پاک شد | آدمی چون مرده جسمی خاک شد

چونکه مردی دل ز تن مهجور کنت | آینه دل از ره تن دور کنت

تن نخواهی که خاک ای مرد سلیم | هیچ نماند بهر تن امید و بیم

مردان اند بخواهی که تن بی جان شود | چارسوی لیک بدل دیران شود

خاک گیتی لیک نباشد ای پسر | کاخ از اعضایت جدا لذیذ گر

لیک بچه کی جسم محنت کیشی تو | به بهای جبه خاک پوشی تو

دیبا پوشی لذ زیان سود ان | بخت باک لذ بچه ان

دیبا دل را نینه از زر بران | آینه دل را بپرداری لذال

پشت این آینه سوی تن کنید | روی آن برو دل آیین کنید

دل ز هیچ آن لذ این تن بر کشی کنی | دیبا بر رخ راه جان افکنی

هر چه لیکن لذ جسمی کالا تنت | می نه بینی گر چه فرزند زنت

مرد باشی ساز جان بلکه لذ بدل | زنده باشی لیک لذ جان نه زتن

حرف بچه ایست لذ در راه حس | هم لذ آن ره بگذرد الیاه حس

خانه جسمی مانی جا بچه | هم نشین با زنت و بازیبا بچه

می بینند در دلت لیک ای رفیق | هیچ عکس رهروان این طریق

بگذرد همه کاروان

بگذرد صد کاروان زین رهگذر — کی نگردد از یکی دل با خبر
بگذرد صد پادشه با کوکبه — در نیاید گوشهٔ دل یک همهمه
غرق گردد گر بطوفان بحر و بر — پای دل از آن نگردد هیچ تر
آتش افتد گر بعالم سر بسر — در نیابد دل ز گرمی هیچ اثر
تن نشسته در میان خان و مان — اجنبی آن خانه دل را این و آن
تن روان در کوچه و بازارها — دل ولی فارغ از این پندارها
دل جهان خالی ولیکن از فتن — خلوتی دارد ولی در انجمن
مرده‌ها باشد لیک از میل و هوا — زنده‌ها باشد لیک در ملک صفا
فارغ از این قوم کار و بارشان — ایمن از وسواس و از پندارشان
چون نه بیند آنچه بینند آن گروه — گوش او چون نشنود ما یسمعوه
کور باشد لیک از نادیدنی — کر بود اما ز ناشنیدنی
لیکن این نادیدنش از کوریست — ناشنیدن نه از کری یا حیرتیست
گر نیابد سرد و گرم روزگار — آن نه از نادانیست و اضطرار
از زن و فرزند از آن عاری بود — نه ز بی‌دردی و یا عاری بود
بلکه جانش را هوای دیگر است — روی دل او را بجای دیگر است
تن در این ویرانه ده با غم ورید — دل بملک جان بجولان و طرب

شعله از سینه‌اش سر بر زده ○ آتش اندر جمله خشک و تر زده ○

آتشی اندر دلش افروخته است ○ کانچه آن اندر آید سوخته است

گشته پیدا در دلش بحری عمیق ○ کاندر آن گردیده بحر و بر غریق

جرعه نوشیده مست است از آن ○ پیشتر از آب و از گل مست از آن

باده نوشیده از جام الست ○ تا ابد از شور آن افتاده مست

آفتابی بر دمش افکنده نور ○ نیست با آن نور دیگر را ظهور

اختری از مشرق چو سر بر زند ○ بارگه بر عرش خاور زند

اختران از دیده پنهان شوند ○ هم چو یوسف در چه کنعان شوند

خاصه خورشیدی که صد چون آفتاب ○ پیش آن یک ذره ناید در حساب

خاصه خورشیدی که گر گردد عیان ○ نه فلک ماند نه مهر و ماه آن

خاصه خورشیدی که خورشید جهان ○ سایه سیصد هزارم هست از آن

خاصه خورشیدی که یک پرتو از آن ○ عرش و کرسی باشد و هفت آسمان

خاصه خورشیدی که چون سازد ظهور ○ نه کند از موسی و نه کوه طور

از تجلی کرد طور پاره‌تا ○ صار دکا خر موسی صاعقا

این چه خواهش بد ای موسی دگر ○ طور را کردی چرا زیر و زبر

این چه آتش بد که باز افروختی ○ جمله اسرائیلیان را سوختی

مولانی ابن راز

موسی این نور مطلق از کجاست　　خدا از آن دیدا عالم جدا است

انس و جن و عقل و روح و جسم و جان　　هم ملایک هم زمین هم آسمان

جملگی در پیش این رخشنده نور　　گشت تحقیق شد عاجز از ظهور

کور گردی جملگی را این نور چیست　　آفتاب در شب دیگر ز چیست

بنگری گر یک نظر بر آفتاب　　بینی اندر دیدا حق اضطراب

باشد اندر پیش چشمت روزگار　　تار نامانیرم و تاریک و تار

آفتاب را که چندین آفت است　　سر ماه در روز شب در نکبت است

که خفیف و که هبوط و که وبال　　که کسوف که افول که زوال

این بود تاثیرش ای مرد گزین　　تا رسازد دیدات از آن این

چون بود بس نور خورشید ازل　　نور و صاف خانه از هر عیب و غل

نور مطلق را چه باشد بی اثر　　که دهد ره دیگری را در نظر

دیدگان بینند آن خورشید را　　که به بیند تیر یا ناهید را

هر دماکان عشق این نور شد　　فارغ از حق هم به کوه طور شد

در دل هر کس تجلّی می‌کند　　دل ز هر سودائی خالی کند

هیچ کس را با دل او کار نیست　　غیر یک کس بود در آنجا بار نیست

وه به کس آنکس که جز او نیست کس　　هر دو عالم از وجودش مقتبس

ای خنک آن دل که در وی جای اوست   حبذا آن سر که پر سودای اوست

آن دلی کان ماه را منزل بود   مرغ فردائی کان همایون دل بود

دل فدای نام او و یاد او   کشته بیداد از او داد او

دل که یار دوست را باشد وطن   آب حیوانست در ظلمات تن

چیست دانی آب حیوان ای کیا   گفته سازد زنها سرمد ترا

ای برادر یار او را پیشه کن   دل رها از چنگ بر اندیشه کن

بند بردار ای پسر از پای دل   پس ببین جولان روح افزای دل

دل چو به پرداز از هوای بی‌دوان   بردر دل روز و شب شو پاسبان

نادران جز یار جانان ای پسر   ره نیابد هیچ سودای دگر

جان ز جانان می‌نزید آید شکوه   یا احبائی الیه حرّکوه

حرکوه الروح الا صوب الحبیب   انه فی هذه الدنیا غریب

جان در این بیگانه ده ویرانه ایست   در دیار قدس او را خانه هست

جان در اقلیم بقا دارد وطن   نه بشام و مصر و بغداد و یمن

این جهان زندان جانست ای پسر   میل او زان سوی آن کشور نگر

میل او بر آب صاف سبزه وار   وان شکفتنهای ایام بهار

آن سرور و بهجت از نور ضیاء   وان نشاط وجد از عود و نوا

جام با یزد بار

جمله نالند از دیار جان به لب | جان ز هجرش روز و شب گشته به لب
جان محبوس اندرین زندان تار | روز و شب نالد ز هجران دیار
گر نه هیچ بشنوی پنبه اندر گوش تو | ور بشنوی گر در گوش و هوش تو
حس شنیدی ناله پنهان جان | وان شکایتهای بی پایان جان
حس شنیدی تا چه سان گوید سخن | با رفیقان دیار [illegible] خویشتن
ناله گوید خدای ای مهربان | یاد ایدرلر غریبی مستهان
مرغیم اندر قفس افتاده خوار | یاد ایدرلر وفا زین مرغ زار
سر کشیده زیر پر اندر قفس | پر نیفشانده بگلشن یک نفس
رفته لذتهم هوای آشیان | بسته چشم لذت جلوهای گلستان
یاد ایدرلر ای زدگان | ای همه با مهر و رحمت یگان
این کی باید روا یاران که من | در قفس باشم شما اندر چمن
این کی باید روا ای دوستان | من در این گلخن شما در بوستان
ای شما آزادگان شاخسار | در زمان لذت جلوه باغ و بهار
یاد ایدرلر رحم یک نفس | زین اسیر دام و محبوس قفس
ای شما یکدگر اندر وطن | یاد ایدرلر وفا گاهی ز من
من هم آنجا آشیانه داشتم | مهر یار مهربانه داشتم

عهد بستم با لب چون قند او — یاد باد آن عهد آن پیوند او

یاد باد آن عهد آن میثاق ها — وان عنایتها وان اشفاقها

یاد باد ایام وصل دوستان — وان تفرجهای باغ و بوستان

وان نشستن با هم اندر مرغزار — وان خرامیدن بطرف جویبار

حبذا آن روزگاران حبذا — حبذا زان مرغزاران حبذا

حبذا زان دوستان با وفا — حبذا زان باغهای با صفا

ای خوشا آن دوران وان ایام ها — وی همایون صبح ها و شام ها

در جدائی سوختم از اشتیاق — آه واویلا من حر الفراق

آتش هجران دلم را سوخته — شعلها در سینه ام افروخته

آتشی در سینه اندر دل نهان — سخت می سوزد از آن استخوان

آتش پنهان کنون دارد ظهور — پیکرم یارب این یا نخل طور

آتش پنهانم اکنون فاش شد — مفتی شهر ما قلاش شد

آتش پنهانم اکنون بر فروخت — جبه عمامه و دفتر بسوخت

سبحه و سجاده ام را آب برد — دفتر بحث و جدل را گاو خورد

اصحبوا اصبحوا یا ثقاتی اصبحون — کانکه آمد بر سرم شور جنون

بار بربست از دلم هوش و خرد — تا کجا دیگر جنونم می برد

بلبلم اکنون خود

بحکم بکسلم اکنون صد زنجیر را — چاره تکبیری زنم تدبیر را

آتش اندر سینه پنهان تا بکی — در دلم پوشیده طوفان تا بکی

فاش می گویم که من دیوانه ام — هم ز عقل و هم خرد بیگانه ام

دفتر فرزانگی بر باد رفت — مصلحت بینی مرا از یاد رفت

زین سبب با مصلحت کاریم نیست — وز جنون خویشتن عاریم نیست

عاشقان را عار نبود از جنون — اثر از عشق باشد ذو فنون

میکند مجنون کهی فرزانه را — گاه عاقل می کند دیوانه را

فیلسوفی را کهی نادان کند — هم سبق با طفل ابجد خوان کند

طفل امی را کهی گردد دلیل — تا سبق آموزد از وی جبرئیل

اندر آتش افکند گاهی خلیل — گاه موسی را کند تا رود نیل

تیشه بر کف که دهد فرهاد را — بیخ برکن این کوه با بنیاد را

بیستون را کندی ای فرهاد راد — آفرین بر دست و بر بازوت باد

تیشه اکنون بفرق خویش زن — بیستون هستی خود را بکن

هر که بر شیرین ببین عاشق بود — زندگی از وی کجا لایق بود

نیست شو اندر ره عشق ای جوان — تا از آن یابی حیات جاودان

نیست شو ای مرد فدای نیستی — زنده جاوید از ما نیستی

اقتلونی اصدقائی فی هواه — واطرحوا جسمی طریحا فی فناه

عید عید آنک صباح روز عید — در ره جانان مرا قربان کنید

یا احبائی لعمرک فی الغداة — اذ بجود اذ بکرنی دو عیدات

پس چون اغنیه سازید این تنم — افکنید اندر ره صید افکنم

تا بود اندر روی رحمت یک نظر — افکند بر این تن بی پا و سر

وز نگاهی بخشدش عمر ابد — فارغش سازد ز قید نیک و بد

ایشفا فی مختصر کنم این سخن — زانکه این چه رانم پیلم زرسن

باشد احوال دل را باز گو — تشنه لب ترسم بمیرم طرف جوی

قافیه شکست زان چو گفتمت — ورنه رود نیل جیحون نو اندرست

گرچه من شک مارا قافیه — ما ترا گفتیم عیبی صافیه

عیبی هم چه لب تشنی دریاستی — وه چه دریایم طوفان زاستی

در تو اندر بود دریای ظرف زاکنان — متصل بادت که صد دجله روان

دجلهای آب عذب خوشگوار — میرسد هر دم ترا اندران بکار

ای تو مارا از سر مهربان — جرعه بر ما از آن دریا فشان

هر کردی مردن پیش اندر حیات — مردنا کو هست اصل هر حیات

راه این مردن بما بنمای زود — شوی ان دل ما زذت مار بود

زرف

ای برادران

ای برادر این ره بازار نیست زاد این ره درهم و دینار نیست

این ره بطریق وصول بحضرت خدا جل جلاله

راه حق الله این نه راه زر ده ترک سر کن بس در این راه پای نه

هست این ره راه اقلیم فنا شرط این ره توبه از میل و هوا

مرکب این راه عزم همت و دعا توشه آن رنج اندوه عنا

آب عذبش اشک چشم پرنم است عجز و زاری بر جبه بر داری کم است

ای خنک آن جان که زاری کار اوست اندرین ره عجز و ذلت یار اوست

لذت کل بایدت برکف عصا جامه ره کن ز تسلیم رضا

بایدت بر تن سلاح از پیر هست ای خنک آنکو پیر او همراه اوست

هر که برگیرد سلاح از پیر او زود گیرد ملک و جیش او

بر تن خود چون سلاح آراستی دز سر نفس هوا برخاستی

خیز بادی کو رفیقان را بخست کن وداع این سبک مغزان سست

خاکپای خاک را با هم گذار پاک کن ز آئینه جان این غبار

وانگهی کن ترک عادات و رسوم بس بیا کن جمله افکار هموم

کن وداع آنگاه ترک خویش گیر بس بگو بسم الله و ره پیش گیر

ترک این بدنامی و هستی بگو راه گیر نیستی حق بپوی

چشم افکن بر بلاد نیستی / راه می پیما به پای نیستی

هر چه بینی از مهیب باغ اثر / پشه و پای خزن دران ودر گذر

هان به تنهائی منه پای سبیل / هم بهمت باید تو را در ره دلیل

هر که را در ره دلیلی شد رفیق / گشت ایمن او ز قطاع الطریق

منزل این راه پر خوف از نهار / هم رصد افزون و هم از صد هزار

اندرین ره راهزن باشد بسی / دیو و غول ابر من باشد بسی

اندران کوه و کمر بسیار هست / هم بیابان هست هم کهسار هست

باشد اندر ره بسی گرداب ها / بوی خون می آیدش از آبها

در بیابانش بریزد پر عقاب / مغرب از مشرق نداند آفتاب

هر یک مردان درین ره بی شما / ناگهان عمرهاش ای طی شدها

هر قدم در ره سراب پیدا ست / کی نه خیر و نه از آمد ست

از سرابش تنگ همتان را عذیب / تا کرا بخشی تو یا رب نصیب

چون خلیلی کو فریبت از سراب / تا به بغداد بی آغاز د خطاب

در پس صد پرده افزون از نهان / این همی گوید که دیدم هان و هان

صد هزاران سالک ره تا کجاست / میزند فریاد کاینک کوی اوست

اش را بقول حضرت خلیل الرحمن که هذا ربی

اگر خود دانی

گر بگوئی ذلت حق هم بهشت
دید بنیاد جان انجمن اگر نیست

کارها گشتی ز چینک ره زنان
که سراب از آب دانستی عیان

که ره و جهت وجهی یافتی
از کرده الهی روتافتی

چنین نداری ای پسر جان خلیل
هیچ حنه با اندر ره بی دلیل

گرد دیو اندر کنار ره کمین
آتش افروخته در هر زمین

صوت آواز سگ در گرد آن
تا بپندد کاروان اندر کمان

منزلی پنداری آنجا رو نهند
خویش را در دام آن سگ افکند

لیک سگ آزا بند اندر دلت و پای
خون او را هم بریزد جا بجای

پای لیکن با کمال شدت در ره رفیق
او خلاص با شدت از هر مضیق

آنچه را گفتم بجو در راه لیک
سر بسر باشد طلسم ای یار نیک

بیان اینکه اینها همه طلسم است و هر که آنرا بشکند با تعب بمقصد رسد

بشکنی گر این طلسم بوالعجب
فارغ و آسوده گشتی از تعب

هیچ از اینها بینی اندر پیش نیست
یکقدم از حق بمقصد بیش نیست

لیکن از من باشدت این نکته یاد
کان قدم بر فرق حق باید نهاد

ای جوانمردان بشکن این محکم طلسم
پاره پاره زن بفلک جان و جسم

جسم را در راه جانان خار کن
جان بکنگهای او ایثار کن

بند جسم و جان ز پا ل و پر کنی از مضیق شش جهت بالاتر آی

عالمی بنگر سراسر نور و پاک عالمی فارغ ز آب و باد و خاک

عالمی پر گلستان در گلستان گلستانها سر زده در لامکان

پرده بردار از رخ زیبای دلت پرده از رخ جان آرای دل

بس در آن پیدا نقشهای بس عجیب یار بنگر فارغ از بیم و رقیب

کشوری بین خالی از دزد و دغل پاک بازار از در آنجا و محل

سروستان دستان بدست سرستان روز و شب با یکدگر در بوستان

سروستانه جمله خالی از نفاق جملگی در اتحاد و اتفاق

جسمها از هم جدا جانها یکی مقصد و مطلوب و جانانشان یکی

عالمی بین خالی از رنج و تعب خالی از اندوه روز و فکر شب

نه عناصر را در آن کشور تضاد پشه آنجا نه بگزد زینهار

نه کلال جوع نه ثقل شبع نه بلای حرص نه ذل طمع

نه در آن سرما در آن گرما تیز نه تعب از بهر کتان نه حریر

تا بچند ای جان مخ در رنج و غم روزها اندر تعب شب در الم

دل نه بگرفتت از این محنت سرای نامدت ننگ آخر از این تنگنای

در نکوهش دنیای دون

سوی دنیا بنگر

سوی دنیا بنگر و احوال آن　　دلش ز غم اندرها ملالامال آن

هم فلک پیوسته در رنج و دوار　　هم زمین دایم ذلیل و خاکسار

آتشش پیوسته در سوز و گداز　　بحر آن در اضطراب و در خمار

ابر را هم چشم پر باران کین جبین　　ناله و دایم زند سر بر زمین

ابر گریان برق سوزان صبح و شام　　رعد در فریاد و افغان و ندام

آفتابش را کسوفست و زوال　　کوکبش را که هبوط و که وبال

آسمان گر پر ستاره روشن است　　هر ستاره دشمنی تیر افکن است

ماه اندر رنج علت و خسفت و محاق　　از فراقش گه بلای احتراق

روزهایش لیک پر شب‌های تار　　شادیش را در عقب ماتم هزار

دوستانش جمله با هم در نفاق　　هم زبان باشی هران اندر شقاق

گل ز دوران پژمرده لاله عذار　　غنچه دلتنگ و بنفشه سوگوار

عطرهایش مایه رنج و زکام　　شهدهایش را صداع لذت مدام

شمع لیکن سوزان گریان تا سحر　　سوخته پروانه را هم بال و پر

روز لیکن هنگام رنج و محنت است　　شب دران هنگام بیم و وحشت است

آفت و محنت در آنجا هر زمان　　مرگ سلطان مرض‌ها پاسبان

کینه و ظلم و ستم آنجا شعار　　فتنه و یغما و غارت آشکار

باغ و بوستانش پر از لرزان ورزنی	دریا بان جمله دیو و اهرمن
کوهها بش مسکن گرگ و پلنگ	بیشه ها پر شیر و دریا پر نهنگ
اهل آبادی همه عیار و دزد	با ستمگر یار و با زن همنبرد
چنین بتر چنین آنکه را دل اندران	جمله زخانش [illegible?] بخونیان
بازیان چشم بازان سرحشته	گرگان مردارها اندوخته
شیر مردان اندران در سلسله	مخبقان اندر نشاط و چلچله
ساکنانش را دمی آرام نی	هیچ کاری بر مراد کام نی
ساعتی خانه از اندوه و غم	گاه در تشویش گاهی در ندم
که ملوک از کرده ها بیزار حیف	که ملامت از خطای یار حیف
من چرا کردم چنان گفتم چنین	بی بنوعی کاشکی آن بود این
روز و شب را سر برد در کاش کاش	کاش کاش این روز و شب هرگز مباش
هر کرا بینی گرفتار غمی است	روز در اندوه شب در ماتمی است

در رنج سلاطین و تعب ایشان

آن یکی در کار کشور داشتی	مملکت بگرفتی و بگذاشتی
روز و شب مشغول پاس خویشتن	در حذر از خویش از فرزند و زن
تخت زرینی که بینی جای اوست	تخته بندی محکم اندر پای اوست

دارد اندر دل

دارد اندر دل هوای سیر و گشت — گشت و بازار و دکان و باغ و دشت

لیک پایش تخت بندست ای رفیق — می نتواند برآید زین مضیق

بند پای دد بند زندان امید — شاه نفس محبوس تخت است و اسیر

هرچه بندت کرد همی است ای پسر — خواه زندان خواه تخت و خواه زر — باشد هم

سعی در زندان نه بکن بد نظر — جز که پیچید بر این و ان بسر

می نه پیچد دختران بر دمکی — جز که بردارد ز روز [illegible] بر دمکی

یا بود در کار چنگ دار گیر — در دویدن که به بالا که بزیر

که بود دنبال خصم نابکار — گاه دیگر میدود بهر فرار

یا گرفتار تقاضای سپاه — بهر بلای سوم ما ای پادشاه

بام و شام می گذارد در تعبیه — دردسرهای کشد زاهل طلب

آن یکی خواهد وظیفه این عمل — آن قصیده گفته وان یک غزل

این یکی جوید سیورغال از تو — آید این لذ بهر آبد آن بهر جو

دادخواها بش گرفته راهها — راه خواهش بسته شهها [illegible] راهها

در بیان ابتلاء ارباب جاه و منصب

وان دگر در فکر جاه و منصب است — روز و شب زان فکر در تاب و تب است

دل بزیر بار غم دارد مدام — جرعه ای غم نوشد بکام

نی گوارا لقمه در کام او — نی بباری قطره در جام او

خسبد اما خواب راحت نیستش — دل دمی خالی ز فکرت نیستش

خوابها بیند همه آشفته تر — لذ سر زلف بتان غارتگر

دل ز بیم عزلش اندر اضطراب — ظاهرش آباد و باطن بس خراب

چشم او بر گردش تا کی بود این — گوئی او بر آسمان در تا چیست این

که کراید جانب اختر شمار — [illegible] بیا با حق سطرلاب بیار

یک نظر در حق سال و ماه کن — طالع من بین مرا آگاه کن

که زمانی زن زنان گوید خبر — که معبّر خواند و که رمل گر

حق مپرس لذ حال او درگاه نزل — نکته مشکین نخرد ارباب نزل

لذ یکی پرسد ز احوال درون — دین یکی آرد رکوع واژگون

بیندش این یک کند دیگر ندای — یعنی لذ جور تو رستم های های

وی اگر بیکارها در منصب ببرد — می نداند حق که زارش را که خورد

دارش دیوانیان دیوسار — می برارند لذ عزیزانش دمار

در منقبت اهل زرع و تجارت و حرفت

دیگری در کار زرع است و شیار — نی شبش آرام و نه روزش قرار

بگذرد گر در هوا فوج جراد — او بگوید قل اعوذ و ان یکاد

او ز درکنانی

روز در کناسی سر کیی کسی | تب زنیم عاقبت دل اتشی
گفت چه امسال را چنین شوی | دخلهان از بارگانی افزون شوی
تنگی کردند فرزندان باران کاسته | گفتم که امسال میدانم هم بالست
که گرفتار تقاضای خراج | که از او دیوانیان خواهند باج
شد بهار و وقت سیر بوستان | وقت گل گشت و چمن با دوستان
خواجه ما را کجا باشد فراغ | که تواند گشت گرد سیر گلشت و باغ
رنج باغ از خواجه سیر از این و آن | گشته دست آن و گشته از دیگران
وان دگر تاجر نه شب داند نه روز | نه بیارامد نه بیند نه بسوز
که سود آن کند گاهی سوی این | که بردم دگر ببندد که بچین
بهر ذکی در طلا طمع روز و شب | می بیاید زمانه از طلب
در تکاپو تا شبها روزها | شب ز فکر بیهوده در سوزها
گه خیال سود سوداهای خام | گاه در هر بازرگانان در خصام
گه حساب مایه سود و زیان | گه خیال حجره دهم دکان
حجره را دزدی مگر خواهد برید | یا بخواهد ساخت قفلی را کلید
من چه خواهم کرد با مشتی عیال | چنین کنم با بچه‌های خورد سال
طفل‌های نان خور حق ناشناس | دین زنان بیوفای ناسپاس

من چه خواهم کرد با [illegible] زن — بایدم ناچار رفتن از وطن

وان یکی مجلس تزویر و ریا — وان دگر در قید تلبیس و دغا

اهل دنیا را ببین کو [illegible] — روزهاشان بگذرد در سالها

هیچ [illegible] از روز مردن یاد نی — جسمشان جز قلعه فولاد نی

[illegible] — خانه آید بر سرا [illegible]

من کجا [illegible] ای مرد [illegible] — مردن [illegible] کسی آسان مگیر

این تنم را قلعه فولاد یابی — چار ارکانم قوی بنیاد [illegible]

خواجه در خوابی ناگه موشکی — می جهد بر وی ز سوراخ اندکی

خواجه پنداری که دزدی میدود — می جهد از خواب پر وی میدود

سر برهنه میدود بالا و زیر — می بگیر ای می بگیر ای می بگیر

دزد آمد خانه‌ام تاراج کرد — مایه‌ام برد و مرا محتاج کرد

جمع آمد ای همسایگان — الامان و الامان و الامان

صبح آمد خواجه با بستر است — می چرا این خواجه از صحت بریست

این چه شد او را چه رایت کرده است — خواجه گویا جوش سرما خورده است

می بخوانید این طبیب و آن طبیب — می بیارید این دوا را با شکیب

روز دیگر شد فغان و شیون است — چیست [illegible] خواجه [illegible]

ا. ج. لاباون

هم چه شد تابوت و کافور و کفن / هم کجا غسال و حفار و گورکن

خواجه پنهان در گور گردید زود / غم تو گویی خواجه هرگز نبود

خواجه آخر با همه باد و بروت / با گمان اینکه هستی لا یموت

لذت دارایی و موشی جان سپرد / موشکافی پرنیان دید و خواجه مرد

ای تفو بر این جهان محنت کده / اف بر این منزلگه دیو و دده

الفرار ای مردمان زین غم سرای / الحذر ای غافلان زین دیو جای

جای منزل نیست اینجا ای پسر / سیل هر در را در آن باشد گذر

ره گذار سیل را خانه مکن / پیش هر در داعیه حرفی مکن

در ره این سیل نتوان کاخ ساختن / پیش این هرهر مکن روشن چراغ

سقف اینکه است در زیرش خراب / خانه کهگل بر سر تا که خراب

کشتی طوفانی و دریا عمیق / خویشتن بیرون فکن رفقای رفیق

سرکشی است این و بره کوه دیگر / ماهی نه این مرکب غرقی ارزودتر

من نه پندارم و لیکن ای عمو / کاهی لذ مرکب ز پند من فرو

من نه پندارم که این اندر رو بند / رخنه سازد در دلت این ارجمند

من نه پندارم بزیرا ... سخن / بل ملول بیش می‌گردی ز من

کام تبعیت زین سخن های چو دُر / تلخ می‌گردد به الحق ...

زرباد

ای بسا داد شیرین کارها / پیش از این گفتند از این گفتارها
بارها بشنیدا گفتارشان / دیده‌ام کارشان و بارشان
نی عیان بخشید سودت نی خبر / نی اثر از عینی دیدی نه از اثر
پس کجا سودت دهد گفتار من / باز لا داری که تورا انکار من
بهتر این باشد که بر بندم دهان / این سخن بگذارم اکنون در میان
باز گردم بر سر آن داستان / داستان طوطی و زان شه جهان
منتظر استیم آن طوطی را ٥ / تا چه فرماید دگر آن پادشاه ٥

بازگشت به تتمه قصه طوطی در رفتن آن بجزیره

پادشه فرمود کی شیرین کلام / آنچه باید گفت لاخ گفتم تمام
وقت رفتن شد کنون پرواز کن / چشم و گوش و هوش خود را باز کن
بال پر زد طوطی از دست شاه ٥ / کرد پرواز و نمود آهنگ را ٥
راه‌ها طی کرد و منزل‌ها برید / تا بسی از غربت به آن بیله رسید
گر ندید آب صاف و مرغزار / باغ و بوستان پر درخت میوه‌دار
هر طرف مرغان رنگین پر و بال / طایرانه جملگی خوش خط و خال
طوطی مسکین شکسته پر و بر / دید آن اسیب محنت در سفر
که فراز کوه کالی فقر جا ٥ / که غم منزلگه و که بیم راه ٥

اوزنا ببند کرد

روزها شب کرده در کهسارها — شبها سر برده اندر غارها

بس پریده در هواهای غصص — بس پریده راههای بس غشی

دیده بس بالا و پستی در طریق — زین مضیق افتد اندران مضیق

رفته از یادش سر حران او — وسعت درگاه بی پایان او

چشمه اندر چشمه آب زندگی — وه چه چشمه هر یک از صد دجله بیش

جدول اندر جدول از آب حیات — وه چه جدول رشک جیحون و فرات

گلشن اندر گلشن علو خلوت گهی — گلستان در گلستان در گهی

وان همه مرغان خوش الحان او — طایران کنگر ایوان او

طوطیان نغمه ساز خوش بیان — وان کبوترهای قدسی آشیان

ناز طاووسان ناز باغ او — نغمه مرغان خوش آواز او

شکرستانهای شربت خانه اش — خانه نعمتهای نواش

زین ره آمد آن جزیره جلوه گر — پیش چشم طوطی صاحب نظر

گل شده دان خارهایش سر بسر — بار دیگر کوثر آمد در نظر

تنگنایی را گمان کرده فراخ — اعلی راهم شده ایوان کاخ

جغد شومش چون هما میمون گرفت — ماند از رفتار زاغش در شگفت

گرگها دیده گمان کرده غزال — غولها هم رفیق ماه و سال

حال طوطی یک باره ای پسر — هم چه حال پادشاه باختر

حکایت پادشاه مغرب زمین که گرفتار دشمنان شد

پادشاهی بود در مغرب زمین — جملگی مغرب زمینش در نگین

کشورش معمور گنجش بیکران — حکم او نافذ بر اقطار جهان

روز و شب در فکر صهبا و سرود — فارغ از بازیچهٔ چرخ کبود

نوبتی آن پادشاه کامکار — راند لشکر سوی ملک زنگبار

ساحت از ملکش تاراج کرد — باج گیران را بزیر باج کرد

هم ز سرداران ایشان سر گرفت — هم ز پیر و پسرانشان [illegible] گرفت

ساخت آنجا کشته‌ها از پشته‌ها — برد آنجا هم ز زرها پشته‌ها

زان سفر چون شه مظفر بازگشت — باز با عیش و طرب انباز گشت

ساغر مینا در آن تا زا بکف — می‌شدندی با شهنشه هر طرف

گه کنار جویباران گه بباغ — گه بطرف کوهساران گه براغ

داشت باغی رشک فردوس برین — در کنار شهر آن شاه گزین

یکشبی از شهر آمد سوی باغ — تا ز غوغا لحظه‌ای یابد فراغ

بزم عشرت را در آنجا ساز کرد — مرغ غم از باغ دل پرواز کرد

ساقیان از هر طرف ساغر بکف — لولیان در رقص بازی هر طرف

مطربان در نغم

مطربان در نغمه پردازی همه / شاهدلین در ناز و طنازی همه

هر طرف صد مشعلا افروخته / پریان اندر مشاعل سوخته

از فروغ مشعل و نور چراغ / روز روشن کرد دیدار روشنی صحن باغ

شه دران شب باده چندان نوش کرد / کز حق و عقل و خرد فرموش کرد

دانکه از سوز شراب از کیقباد / مست ولا یعقل دران محفل فتاد

دیگران هم جمله کردند این سلوک / ان الناس علی دین الملوک

حاجب و دربان و ندیم و شیخ و شاب / جمله افتادند مدهوش و خراب

چونکه ز شب پاسی گذشته ازن مست / بر درختی تکیه فرمود و نشست

دیدها بر اطراف باغ افکند دید / نخل و شمشاد و صنوبر گرد بید

غنچه گل یاسمین نسترن / لاله زار سنبلستان چمن

پرتو شمع و فروغ و مشعله / طلعت جام و صفای بلبله

شوق گشت و باغ سیر گلستان / شاه را از جا بر آورد از نهان

مست ولا یعقل در آمد شه ز جای / تا رخ از کید سپید دیر پای

پس خرامان شد بطرف بوستان / شد بر اطراف چمن داخل کنان

شه بطرف باغ تنها در خرام / باروانش جمله بیهوش از مدام

جز امید ایجنی ان شه راد / تا گذارش بر در باغ اوفتاد

در که حاجب دربان بجواب   هم بجواب هم ز نور حق جواب

شه در آمد حسرت لذتهای ارم   نه از حشم با او کسی نی از خدم

سوی نیرو اشد روان بیهوش مست   گاه میرفت در رهای سرنوشت

دشت بی پایان بی اندازه سالها   راه رو بیخویشتن شب تا رسید

ره بمی برید مقصودش بجو   تا به میدان لذ کف دست و هوی جو

مرد دنیا چون ای مرد گزین   هست حالش چنین دست هم خزین

باده لذ حبت دنیا کرده نوش   حبت دنیا برده لذ دل عقل و هوش

راه دنیا روز و شب بگرفته پیش   میرود اکنون نه از کس نه ز خویش

هست دیجور در تکاپو سال و ماه   فرق نشناسد میان راه و چاه

می نوردد روز و شب این راه طول   می نگردد یکدم لذ رفتن ملول

مرد نتواند این ره را تمی   می نیاساید لذ این رفتن دمی

گر زمینی ای یعنی خوب روی   مقصدت باشد کجا باز گوی

باز گو پاسخ که مقصودت کجاست   این رهت را در چه منزل انتهاست

هیچ عاقل دیده هستی ای رفیق   کو نداند مقصد و پوید طریق

مقصد لذ آمدنها رهای هر روزه است   لذ در شاه و گدا دریوزه است

هر چه دودیده نمای هیچ و شان ز تو   ره نوردیهای بی انجام تو

بی اندازه

سعی‌ها اندرها سال و دمی | نیچه پایان گاه ویکمت
هیچ میدانی جهانه ای فتی | که فراغت یابه لزم دعا
طی کنی ره در کدامین مرحله | که بمنزل میرسد این قافله
تا کی در روز و شب خواب و خور | که بمقصد زین سفر خواهی رسید
اولین منزل کدامست ای پسر | ای ما فرسنگ راید این سفر
تا چه منزل راه کاپیماید بگو | راه به منزل نیاید ای عمو
گر بگوید معقدم باشد معاش | هر کس بد معاش اینجا تلاش
این بدن بر روزها روزی بایدش | هر دم لذ از احتیاجی زایدش
بام را یوان بالا بدش مرداد و تیر | نه بدن لذ کاخ کاندش گریز
در تموزش نور و کتان خرم | بوستینش بده بهمن ادرم
در سفر لذ ایبد و است چالالت | در وطن پایگاه پهند کی بزیست
کوبت ای لکن عشره بعت و یمت | اندرین الآیجی لذ عمرت گذشت
دیگرت امید چندان زیست نیست | حیف امیدت عزده ایلت بیلت
بالذت در هر طرف چند مزرعه | کله‌ها هم سر هم در مرتعه
باغ و بوستان بیحساب لذ هر کنار | درهم و دینار بر افزونی لذ شمار
گرکنی کرمایه کرف اید دعاف | سالهای بیحلت باره کفاف

روز و شب دیگر چرا جان می‌کنی   گرد خود چون عنکبوت تار می‌تنی

در بگو تو می‌کنی نیز احتیاط   می‌فریبی خویش را از احتیاط

آخر این احتیاطت را بگو ...   منزل آخر بجوی و ره بپوی

در چه منزل می‌شوم فارغ ز بیم   تا کجا همراهت است ای دای عزیز

ای برادر زانچه می‌ترسی از آن   بیشی و کم کار بیشی آن یک دو بران

چند گردت مایه‌ات باید ثبات   تا که دهد از دست بر دامان ثبات

چونکه افتد سیل این وادی براه   نی بماند کوه در راهش نه کاه

چون بجنبد صرصر این کوهسار   برکند هم برج از جا هم حصار

بد فرزند از ذخیره می‌نهی   مغز مغز بی‌خورده یا ابلهی

تا چه حد از بهر فرزندان عمو   گر دی این راه را با من بگو

هیچ پایان دارد آیا این سفر   هرگز آیا آید این سفر بسر

دارد از پا یا نه این راه دراز   بازگو با خلق‌ای خلق نواز

گر نباید این سفر را آخری   بی‌روی آخر کجا بی‌نه مری

دشنه بد پایان راه بیکران   شام تاریک و تو لایعقل روان

بی‌دلیل و رهنما و بی‌رفیق   کورکورانه همی پویی طریق

سخت می‌بینم که چون آن پادشاه   روزگارت عاقبت گردد سیاه

ختم داستان

هیچ دانی حال شاه مستطاب — کو همی پیوست بیهوشی و خواب

تتمهٔ حال پادشاه مغرب

از قضا فوجی ز زنگ تیره روی — اندر آن شب هر طرف در جستجوی

از پی آن شاه جستندی نشان — تا قصاص خون خود جویند از آن

ناگهان گشتند با سلطان دچار — در بیابان آن گروه دیوسار

شه چنان دانست کیشان گم شدند — شاه مغرور نوکرانش پوشند

آن گروه یک یک از پرستان شمرد — هم ز یاران هم ز عمزادگان شمرد

خواند آن یک را وزیران دبیر — آن پسر سالاران دیگر امیر

این یکی را حاجب از این کار — این امیر جیش آن میرشکار

گفت این را مطرب از این بود نی — وان یکی دیگر ندیم باده نوشی

شور و جهل سرکشی آغاز کرد — با پرستاران حکایت ساز کرد

گفت باز از زنگیان خواهم کین — زان سپس تازیم بر ایران و چین

رو از آن پس سوی خاور آوریم — هفت کشور را بجنبش آوریم

لشکر از آن سوی اندازه کنیم — در سر اندازه سر افراز کنیم

زین سخنها شاه چندان یاد کرد — کان گروه راستی خنده ارشاد کرد

اینکه هر چشم وارون پیش باد — آینه هر چه ز آب آتش جهاد

چشم داروی پای هلاکت جان تست | بر کن او را پا بکوچشمش درست

دیده‌ای چون ای برادر زالت پای | چشم دار ای چشم دیده کان شد پای

تا نه بینی دیدنها وا زگون | گر روز نادی ببند در بلون

چشم کج بی ودل داروی بزیر | تنگ بدست دشمنان کرده اسیر

تا به بیلتالی بتو او بخشند | خوشی خوشک در خاک بو بنه کردند

کیسه اند دشمنان حرست مان | رهت دیو در جهت و زوای را قران

اب و چمنا سار و طله ربان | تیم بتا کاخ و ایوان [illegible]

یعنی تو ان اژدهای بیعنت سر | ان دلیل رهنمایت تا سقر

جمله اینها دشمن جان تو اند | یوسفی تو جمله اخوان تو اند

پر تو ویلعب بهانه ساختند | تا ز یعقوبت جدا انداختند

سوی چاهت چیدند الکاهشی | پس بیارندت بگرگ لذت رو

انا اموالکم در قول حق | لذ بنی اعدا عدو کن شد سبق

گر نه اینها دشمنند ای رفیق | پس چرا افکندت اندر عمیق

گر نه دشمنند که ای ابر | پس چرا از ... ان هم چون مغز

بالله لو بینا سعیکم ان را درست | هند بیا بان می گریزی جمله حق

حکایت ادهم باز که دستگیر شد و باز فرار گرفت دیدار عجایب عالم خاک

ان بار دار الاملی